

دوروتی باید بمیرد

مہشید عالی دائی

دنیل پیج

Tan



یک

سه روز پیش از تولد نه سالگی ام فهمیدم مردم به من به چشم یک زباله نگاه می کنند. یک سال بعد از این که پدرم از کار اخراج شد و به سکا کوس^۱ نقل مکان کرد تا جای مادر را با زنی به اسم کریستال^۲ عوض کند. یعنی چهار سال قبل از این که مادرم تصادف کند و به دارو وابسته شود و به جای کفش، دمپایی بپوشد.

به لطف مدیسون پندلتون^۳ در زمین بازی بود که از زباله بودم باخبر شدم. او دختری با لباس ورزشی صورتی مارک تارگت بود و فکر می کرد بیش تر از همه بلد است، چون خانه اش یکی و نصفی حمام دارد.

وقتی من سرم به کار خودم بود و از میله های تاب آویزان شده بودم و انتهای موهای بافته شده ام به خاک کشیده می شد، به بقیه دخترهای زمین بازی گفتم: «ایمی^۴ بوگند و رو ول کنید. اون توی تریلر چرخدار^۵ زندگی می کنه. یعنی هیچ پولی نداره و لباساش کثیفن. نباید برین جشن تولدش وگرنه شما هم کثیف می شین.»

آخر همان هفته وقتی جشن تولدم برگزار شد، همه به حرف مدیسون گوش کردند.

1. Secaucus
2. Crystal
3. Madison Pendleton
4. Amy

۵. trailer: نوعی کاروان که گاهی چرخ دارد و يدك کشی می شود...م.

من و مادرم در پارک تفریحی گردشی داستی اکر^۱ با کلاه‌های کوچک و مسخره مهمانی نشستیم و کم‌کم روی یک خامه‌ای تولدم گردو خاک نشست. فقط خودمان دو نفر بودیم، مثل همیشه. بعد از یک ساعت انتظار وقتی که هیچ مهمانی نیامد، مادر آهی کشید. یک لیوان نوشابه اسپرایت برایم ریخت و بغلم کرد.

به من گفت بگذار هرکس هرچه دلش می‌خواهد بگوید. تریلر محل زندگی من است نه خود من! گفت تریلر بهترین خانه دنیا است زیرا می‌توانیم با آن به هرجا که دلم می‌خواهد برویم.

با این که کودکی بیش نبودم، به قدری عقم می‌رسید که به او بگویم تریلر ما به جای چرخ آجر دارد. زیاده‌روی بود اگر آن را «تریلر چرخدار» می‌نامیدیم. مادر جوابی برایم نداشت.

تا کریسمس آن سال طول کشید تا برایم جوابی پیدا کند. فیلم جادوگر شهر اوز^۲ را در تلویزیون صفحه‌تخت بزرگی که تنها یادگاری از زندگی گذشته با پدر بود، تماشا می‌کردیم. گفت: «دیدی؟» و به صفحه تلویزیون اشاره کرد. «برای این که به جای بهتری بری به چرخ زیر خونه‌ت احتیاجی نداری. تنها چیزی که لازم داری یه هل کوچیکه.» به نظرم حتی همان موقع هم حرف خودش را باور نداشت، ولی آن روزها حداقل آن قدر به من اهمیت می‌داد که دروغ بگوید. با این که باور نداشتم جایی مثل اوز واقعی باشد، حرفش را باور داشتم.

این مربوط به خیلی وقت پیش بود. چیزهای زیادی از آن موقع تغییر کرده بود. مادرم دیگر آن آدم سابق نبود. من هم نبودم.

دیگر برایم مهم نبود مدیسون از من خوشش بیاید یا نیاید و به خاطر کیک گریه نمی‌کردم. دیگر به خاطر هیچ چیزی گریه نمی‌کردم، ختم کلام! این روزها مادرم بیش از آن در دنیای کوچک خودش غرق شده بود که بخواهد خوشحالم کند. خودم باید از پس خودم برمی‌آمدم، و گریه کردن چیزی را درست نمی‌کرد.

چه گریه می کردم چه نمی کردم، مدیسون پندلتون باز راهی پیدا می کرد تا زندگی ام را جهنم کند. روزی که گردباد آمد- اگرچه نمی دانستم قرار است گردباد بیاید- بعد از پنجمین کلاس روی کمدش خم شده بود و شکم بزرگ حامله اش را می مالید و در گوش بهترین دوستش امبر بودرو^۱ پیچ می کرد.

خیلی وقت بود فهمیده بودم بهتر است تا حد امکان مدیسون را نادیده بگیرم. ولی او از آن آدم هایی بود که در شرایط عادی هم نمی شد نادیده اش گرفت. الان که هشت ماه و نیم حامله بود، دیگر واقعاً غیرممکن شده بود.

امروز مدیسون تی شرت کوچکی پوشیده بود که میان تنه اش را به زور می پوشاند. روی سینه اش با اکلیل صورتی نوشته بود مامانت کیه؟ داشتم به طرف کلاس زبان اسپانیایی ام می رفتم و تلاش کردم موقع رد شدن از کنارش به او زل نزنم، ولی حس کردم نگاهم بی اختیار از شکمش بالا لغزید، از سینه اش رد شد و روی صورتش ماند. گاهی نمی توانید جلوی خودتان را بگیرید.

او خودش از قبل به من زل زده بود. یک لحظه چشم در چشم شدیم و من خشکم زد. مدیسون با نگاهی خیره گفت: «به چی نگاه می کنی دختر بوگندوی تریلری؟» «ای وای، ببخشید. بهت زل زده بودم؟ داشتم فکر می کردم؛ یعنی تو همون مادر نوجوونی هستی که عکسش رو روی جلد مجله^۲ استار دیدم؟»

نمی خواستم مدیسون را تحریک کنم، ولی گاهی نیش و کنایه هایم انگار از خودشان اختیار و اراده داشتند. کلمات خود به خود از دهانم بیرون پرید.

مدیسون نگاه پوچی به من انداخت. هوا را از بینی اش بیرون داد: «نمی دونستم اون قدر پولت می رسه مجله^۲ استار بخری.» به طرف امبر بودرو برگشت و از مالیدن شکمش دست کشید و گفت: «ایمی بوگندو حسودیش شده. خیلی وقته دلش برای داستین^۳ رفته. آرزوشه جای من باشه.»

من دلم برای داستین نرفته بود، و اصلاً بچه نمی خواستم، و به هیچ وجه بچه^۴ داستین را نمی خواستم، ولی باز هم گونه هایم قرمز شد.

امبر حباب آدامسش را ترکاند و لبخندی شیطانی زد. گفت: «می‌دونی، بعد از سومین کلاس دیدم داره با داستین حرف می‌زنه. چقدر عاشقونه بود!» امبر لبش را غنچه کرد و سینه‌اش را بالا داد: «اوه، داستین، می‌خوام توی ریاضی کمکت کنم.»

قرمز شدن صورتش را حس می‌کردم، اما مطمئن نبودم از خشم است یا خجالت. حقیقت داشت که همان روز به داستین اجازه داده بودم از روی تکلیف ریاضی‌ام بنویسد. ولی هرچقدر خوش قیافه می‌خواهد باشد، احمق نبودم که فکر کنم با او آینده‌ای دارم! من ایمی بوگندو بودم، دختری با سینه صاف که در تریلر چرخدار زندگی می‌کرد و لباس‌هایش همیشه زیادی گشاد و به‌وضوح دست دوم بودند. دختری که از کلاس سوم به بعد نتوانست هیچ دوستی پیدا کند.

چه مدیسون پندلتن باشد چه نباشد، من دختری نبودم که داستین خوشش بیاید. او در تمام سال تکالیف ریاضی من را «قرض» می‌گرفت. ولی داستین هیچ‌وقت به آن صورت به من چشم نداشت. مدیسون با این‌که به خاطر حاملگی هجده کیلوگرم وزن اضافه کرده بود، مثل اکیلی‌های روی سینه‌های بزرگش می‌درخشید. سایه چشمش اکیلی داشت، همین‌طور برق لبش، لاک ناخنش و گوشواره‌های خیلی بزرگش و دستبندهای خیلی پرزرق‌وبرقش. اگر برق مدرسه قطع می‌شد، می‌توانست مثل توپ دیسکوی انسانی راهرو را روشن کند، درحالی‌که تنها رنگی که من در ظاهرم داشتم، موهایم بود که چند روز پیش آن را به رنگ صورتی درآورده بودم.

من زیادی تندوتیز بودم. کلمات اشتباه در زمان اشتباه از دهانم بیرون می‌آمد. خمیده راه می‌رفتم. اگر داستین به چیزهای درخشان و براقی مثل مدیسون علاقه داشت، یعنی هیچ‌وقت از من خوشش نمی‌آمد.

مطمئن نبودم از داستین خوشم می‌آید یا خیر، ولی در یک مورد تفاهم داشتیم: هر دو می‌خواستیم فلت هیل^۱ در کانزاس^۲ را ترک کنیم.

تا مدتی به نظر می‌رسید داستین می‌تواند به این آرزو برسد. به قول مادرم، گاهی

1. Flat Hill

2. Kansas

اوقات تنها چیزی که لازم دارید یک هل کوچک است. گاهی اوقات هم یک گردباد. گاهی اوقات هم بازوی عضله‌داری است که برایتان بورسیه فوتبال از دانشگاه به ارمغان می‌آورد. او قرار بود برود. البته تا هشت ماه و نیم پیش.

نمی‌دانستم وضع کدامان بدتر است: این که شانس داشته باشی و خرابش کنی، یا اصلاً شانس نداشته باشی.

اعتراض کردم: «من نمی‌خواستم...»

ولی قبل از این که بتوانم حرفم را تمام کنم، مدیسون به من پرخاش کرد و گفت: «گوش کن، احمق جون.» حس کردم کمی از آب دهانش روی گونه‌ام پاشید، و بر میل غریزی‌ام برای پاک کردنش غلبه کردم. نمی‌خواستم به او این لذت را بدهم. «داستین مال منه. وقتی بچه بیاد عروسی می‌گیریم و من برای لباس عروس خاله رابین^۱ وزن کم می‌کنم. پس تو بهتره بی خیالش بشی. حالاً نه این که اون هیچ وقت از امثال تو خوشش هم بیاد!»

همه کسانی که در راهروی مدرسه بودند به جای کمدشان به ما خیره شدند. مدیسون عادت داشت همه به او نگاه کنند. ولی من عادت نداشتم.

من که دل‌دل می‌کردم این غائله هرچه زودتر تمام شود، زیر لب جواب دادم: «فقط برای تکلیف بود.» حس کردم اعصابم به هم می‌ریزد. من سعی داشتم به داستین کمک کنم، نه به دلیل علاقه‌ام به او، بلکه به دلیل این که بابت تمام سختی‌هایی که از سر گذرانده بود به کمی کمک نیاز داشت.

امبر با لحنی آهنگین وارد بحث شد: «فکر می‌کنه داستین کمکش رو می‌خواد. تافی^۲ بهم گفت شنیده ایمی بهش پیشنهاد داده بعد از مدرسه بهش خصوصی درس بده. فقط یه مشاوره آکادمیکی کوچولوی دونفری.» و قهقهه زد. «درس بده» را طوری گفت که انگار روبروی کل کلاس برای داستین رقصیده بودم.

من چنین پیشنهادی به داستین نداده بودم. خودش از من خواسته بود. اهمیتی هم نداشت. تا این جا هم مدیسون خیلی عصبانی شده بود.

1. Robin

2. Taffy

«عجب! واقعاً چنین پیشنهادی داد؟ خب، چرا خودم این عوضی رو به کم درس ندم؟»

رویم را برگرداندم که بروم، اما مدیسون میچ دستم را گرفت و محکم تکان داد تا رودرویش قرار بگیرم. صورتش به قدری به من نزدیک بود که بینی اش داشت به بینی من می خورد. نفسش بوی آدامس پیچ کیدز ترش و برق لب کیوی-توت فرنگی می داد. «فکر می کنی کی هستی که می خوام دوست پسر رو بدزدی؟ پدر بچه ام رو؟» به آرامی گفتم: «اون ازم خواست.» «چی؟»

می دانستم باید ساکت شوم، اما منصفانه نبود. تنها گناه من این بود که می خواستم به داستین کمک کنم.

این بار بلندتر گفتم: «من اول باهاش حرف نزد. اون ازم کمک خواست.» پرخاشگرانه گفتم: «مگه تو چی داری که توجهش رو جلب کنه؟» طوری حرف می زد که انگار من و داستین دو گونه جانوری کاملاً متفاوتیم!

سؤال خوبی بود. سؤالی که واقعاً آزارم داد. اما دو ثانیه بعد از این که مدیسون تلوتلوخوران از راهرو بالا رفت، پاسخی به ذهنم رسید. می دانستم از بدجنسی است، ولی قبل از این که بتوانم خوب به آن فکر کنم از دهانم خارج شد: «شاید فقط دلش می خواست بایه نفر که هم هیكل خودش حرف بزنه.»

دهان مدیسون بازویسته شد بی آن که حرفی بزند. قدمی به عقب برداشتم، آماده بودم با پیروزی کوچکم دور شوم. بعد او روی پاشنه هایش به طرفم سر خورد و قبل از این که بتوانم جا خالی بدهم، با مشت به آرواره ام کوبید. وقتی روی باسنم افتادم، حس کردم سرم از درد به ضربان افتاده.

این بار نوبت من بود که غافلگیر شوم و گیج و منگ به او نگاه کردم. این اتفاق واقعاً افتاده بود؟ مدیسون همیشه عوضی بود، اما غیر از هل دادن گاه و بیگاه در اتاق رختکن دختران، هیچ وقت دست به خشونت فیزیکی نزده بود. حداقل تا الان که نزده بود. شاید به خاطر هورمون های حاملگی بود.

وقتی داشتم از روی زمین بلند می شدم، دستور داد: «حرفت رو پس بگیر.»

یک ثانیه بعد از گوشه چشمم امبر را دیدم. او همیشه طرف بهترین دوستش را می‌گرفت. موهایم را چنگ زد و دوباره روی زمین هلم داد.

صدای تشویق «دعوا! دعوا!» در گوشم پیچید. در جستجوی خون روی سرم دست کشیدم. خیالم راحت شد که جمجمه‌ام سالم است. مدیسون جلو آمد و سایه‌اش روی من افتاد و آماده دور بعدی دعوا شد. جمعیت را پشت سرش دیدم که جمع شده بودند.

مدیسون اصرار کرد: «حرفت رو پس بگیر. من چاق نیستم...» ولی لبش موقع گفتن آن کمی لرزید: «شاید حامله باشم، ولی هنوز سایز دو هستم.»

امبر با صدای هیس ماندی گفت: «لگدش بزن!»

با عجله از کفش‌های پوشیده از سنگ بدلی مدیسون دور شدم و سرپا ایستادم. درست همان لحظه معاون مدرسه، آقای استراچن^۱ با حراست مدرسه رسید. جمعیت پراکنده شد، ناراحت بودند که نمایش به پایان رسیده است.

مدیسون فوراً مشتش را پایین آورد و دوباره شکمش را مالید و قربان صدقه بچه‌اش رفت. صورتش را با حالتی دردمند در هم کشید، انگار می‌خواست جلوی گریه‌اش را بگیرد. چشمانم را چرخاندم. آیا مدیسون می‌توانست اشک بریزد؟ آقای استراچن با عینک قاب فلزی‌اش به من و مدیسون نگاه کرد.

مدیسون با صدای لرزان گفت: «آقای استراچن. اون به من حمله کرد! به ما!» و با حالتی محافظت‌آمیز شکمش را نوازش کرد تا نشان دهد این روزها از طرف یک نفر دیگر هم صحبت می‌کند.

آقای استراچن دست به سینه ایستاد و به من خیره شد که هنوز روی زمین خم شده بودم. به محض این که مدیسون کلمه «ما» را گفت بلافاصله طرف او را گرفت.

«واقعاً که، ایمی! دعوا با دختر حامله؟ همیشه حتی موقعی که به نفع بوده هم نمی‌تونستی دهنتم رو ببندی. ولی این کار حتی از سطح تو هم پایین‌تره.»

داد زدم: «اون به من مشت زد!» حرف‌هایم اهمیتی نداشت. آقای استراچن من را به طرف دفتر مدیر کشید.

«فکر می‌کردم این چند ماه بتونی آدم بهتری باشی. ولی انگار مثل همیشه ازت انتظار بالایی داشتم.»

وقتی دور می‌شدم، از پشت سرم به مدیسون نگاه کردم که دستش را از روی شکمش برداشته بود تا با حالتی از خودراضی برایم دست تکان دهد. انگار می‌دانست دیگر قرار نیست برگردم.

آن روز صبح قبل از این که به قصد مدرسه از خانه بیرون بروم، مامان سومین روزی بود که از روی مبل تکان نمی‌خورد. در این سه روز مادرم نه حمام رفته و نه کلمه‌ای حرف زده بود. تنها چیزهایی که این سه روز در دهانش گذاشته بود، مشت مشت سیگار بود که می‌کشید و گاهی چیپس می‌خورد و صدالبته هر قرصی را که به آن معتاد بود، در دهان می‌گذاشت. حتی مطمئن نبودم برای دستشویی هم بلند شده باشد. تمام مدت فقط جلوی تلویزیون نشسته بود.

قبلاًها می‌خواستم بفهمم چرا به این حال می‌افتد. به خاطر آب‌وهوا بود؟ یا به یاد پدرم می‌افتاد؟ شاید هم تأثیر مواد بود! یا چیز دیگری بود که باعث می‌شد به یک حلزون انسانی تبدیل شود؟ اما الان می‌دانستم همه این حدس‌ها اشتباه هستند. این اتفاق هر چند وقت یک بار می‌افتاد. این روش مامان برای بلند شدن از دندۀ چپ بود و باید فقط می‌گذاشتید از این حال دربیاید. هر بار فکر می‌کردم نکنند این وضعیت دائمی شود!

بنابراین، وقتی در تریلر را باز کردم و کوله‌پشتی‌ام را که پر از کتاب‌های درسی بود (مدیر تا آخر هفته از مدرسه محروم کرده بود) بر زمین گذاشتم، از ندیدنش جا خوردم. روی مبل فقط پتوی آستین‌داری افتاده بود که مامان با پولی که نداشتیم خریده بود. صدای او را از سمت حمام شنیدم: شیر آب، تق‌تق مواد آرایشی روی سینک. حدس زدم دوباره از حال افسرده‌اش بیرون آمده است. البته این اتفاق خوبی به حساب نمی‌آمد.

صدای زدم: «مامان؟»

فریاد زد: «لعنتی!» و صدای افتادن چیزی در سینک شنیده شد. مامان در حمام ماند و از من نپرسید چرا به آن زودی از مدرسه برگشته‌ام.

کوله‌پشتی را روی زمین رها کردم و کفش‌های کتان‌ی‌ام را درآوردم و به تلویزیون نگاه کردم. مجری روی یکی از آن نقشه‌های خیلی بزرگ ایستاده بود و اخم‌آلود به شهر من اشاره می‌کرد.

یادم نمی‌آمد قبلاً دیده بوده باشم مجری آب‌وهوا اخم کند. مگر قرار نبود آن‌ها شاد و پراترزی باشند؟ مگر شغل آن‌ها این نبود که وانمود کنند همه چیز، از جمله آب‌وهوا، به زودی بهتر می‌شود؟ اگر فردا نشد، پس طی ده روز آینده!

مامان گفت: «هی. شنیدی اخبار چی می‌گه؟ قراره گردباد بیاد!»

نگران نشدم. آن‌ها همیشه برای اطراف این‌جا احتمال رخداد فاجعه‌ای را پیش‌بینی می‌کردند، اما اگرچه شهرهای مجاور چند بار آسیب دیده بودند، اهالی داستی اگر همیشه در امان مانده بودند. مثل فیلم‌های کلیشه‌ای شده بود: گردباد از تریلرپارک می‌گذرد و فقط یک باریکی‌ورا واژگون می‌کند.

مامان از حمام بیرون آمد و موهایش را به هم ریخت. خوشحال بودم که سرپا و با سروصورت تمیز می‌دیدمش. اما مجبور بودم از نگاه کردن به دامنش خودداری کنم. از همه چیزهایی که داشتم کوتاه‌تر بود. از تمام چیزهایی که مدیسون پندلتون داشت هم کوتاه‌تر بود. این فقط یک معنی داشت.

با این‌که جوابم را می‌دانستم، پرسیدم: «کجا می‌ری؟ سه روزه مثل آدم‌های کمارفته شدی، حالا پا شدی که بری بار؟»

خبر جدیدی نبود. در دنیای مادرم، فقط دو مکان وجود داشت: مبل و بار. اگر روی مبل پیدایش نمی‌کردید، در بار می‌توانستید پیدایش کنید.

آه کشید و گفت: «باز شروع نکن. فکر می‌کردم خوشحال می‌شی که دوباره سرپا هستم. نکنه ترجیح می‌دی فقط روی مبل دراز بکشم! خب، ممکنه تو فقط به این راضی باشی که کل روز توی خونه بچرخ، اما من کار و زندگی دارم.» موهایش را که به هم ریخته بود، مرتب کرد و کیفش را گشت.

در همه حرف‌هایی که زد به قدری اشتباه داشت که حتی نمی‌دانستم از کدام یک بیش‌تر عصبانی شوم. تصمیم گرفتم بی‌خیال شوم و از در دلیل و منطق وارد شدم: «خودت

گفتی قراره گردباد بیاد. خطرناکه! ممکنه به درختی چیزی بخوری. تاونی^۱ درک نمی کنه؟» مامان گفت: «گردباد یه بهونه برای جشن گرفتنه، خانوم باهوش.» وقتی کیفش را دید که روی زمین کنار یخچال افتاده، چشم های خون گرفته اش روشن شد و آن را از شانه اش آویخت.

می دانستم وقتی روی دنده^۲ لج می افتد بحث کردن فایده ای ندارد. برگه کاغذی را که استراچان به من داده بود در دست گرفتم، گفتم: «باید این رو امضا کنی.» برای این بود که بدانند امروز چه کار کرده ام و عواقب کارم چیست. به مامان گفتم: «من از مدرسه تعلیق شدم.»

چند ثانیه طول کشید تا واکنش نشان دهد، اما درنهایت، به جای این که عصبانی یا نگران شود، فقط بی حوصله گفت: «تا یه هفته محروم شدی؟ چی کار کردی مگه؟» دوباره از کنارم گذشت تا کلیدهایش را بردارد. انگار فقط چیزی بودم که در مسیرش افتاده بود.

اگر در یک خانه معمولی با یک حمام و نصفی زندگی می کردیم، باز هم از من متنفر بود؟ آیا نفرت در فضاهای کوچک بهتر رشد می کرد، مثل آن گل هایی که مامان در گلدان های کوچک می کاشت؟

با صدایی بی تفاوت گفتم: «من دعوا کردم.» مامان همچنان خیره نگاه می کرد: «با یه دختر باردار.»

مامان آه بلندی کشید که شبیه سوت بود و به سقف نگاه کرد.

مامان درحالی که در صدایش احساسی غیر از نگرانی مادرانه موج می زد، گفت: «واقعاً که آفرین!»

می توانستم توضیح بدهم. می توانستم بگویم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است. بگویم که تقصیر من نبود. بگویم که حتی کسی را هم نزده ام.

اما مسئله این بود که در آن لحظه دوست داشتم فکر کند کار اشتباهی انجام داده ام. اگر از آن بچه هایی بودم که با زنان حامله دعوا می کردند، به خاطر او بود. او و مهارت های بی نظیرش در تربیت کردن.

مامان پرسید: «کی بود؟» و کیف پلاستیکی اش را روی میز کوبید.

«مدیسون پندلتن.»

چشمانش را تنگ کرد. مدیسون را به خاطر داشت: «آهان. اون بچه پرروی کوچولوی

صورتی که جشن تولدت رو خراب کرد.»

مامان مکشی کرد و لبش را گاز گرفت. «ولی نمی بینی؟ اون داره به مجازاتی که

سزاوارشه می رسه. لازم نیست تو کاری بکنی.»

«چی داری می گی؟ این منم که از مدرسه محروم شدم، نه اون!»

مامان دستش را در هوا حرکت داد تا شکمی حامله را ترسیم کند: «یه سال تخمین

می زنم. فوقش دو سال اگه تریلر گیر بیاره. اون پسری که باهاش پیشش نمی مونه. بعدش

اونم جواب کاراش رو پس می ده.»

سرم را تکان دادم: «اون یه جوروی راه می ره که انگار از دماغ فیل افتاده. انگار که اون

و داستین قراره پادشاه و ملکه بشن.»

مامان جیغ زد: «فقط الان این جوروی ان. همین که اون بچه بیاد، زندگیش تباه

می شه.» سکوت برقرار شد.

لحظه ای به یاد گذشته افتادم. من و مادرم چطور بودیم. در آن جشن تولد

سرنوشت ساز مامان اشک هایم را خشک کرده و به مسابقه کیک خوری دعوتم کرده بود.

گفته بود: «بهتر! کیک بیش تر برای خودمون.» آن موقع نه ساله بودم. یعنی بعد از رفتن

بابا، اما قبل از تصادف و قرص ها. این آخرین باری بود که او حتی به خودش زحمت

می داد تولدم را به خاطر داشته باشد.

وقت هایی که مادر این طور حرف می زد نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم. یعنی

وقت هایی که انگار مکالمه ای عادی داشتیم. وقت هایی که ظاهراً به من اهمیت

می داد. یک نگاه گذرا از شخصیت سابقش. باید بهتر می دانستم، اما به هر حال به این

آشپزخانه تکیه دادم.

مادر که موهایش را در انعکاس اجاق گاز درست می کرد، گفت: «یه ثانیه، همه چی

روبراهه، تمام زندگیت جلوی روته، و بعدش، بوم! مثل خون آشامای کوچولو همه چیز رو

می مکن تا وقتی که دیگه چیزی ازت باقی نمونه.»

واضح بود که او دیگر در مورد مدیسون صحبت نمی‌کرد. در مورد من صحبت می‌کرد. من خون‌آشام کوچولوی او بودم. خشم سینه‌ام را پر کرد. مادرم منتظر فرصت بود تا همه چیز را به بهانه‌ای برای دلسوزی کردن برای خودش و برای سرزنش کردن من تبدیل کند.

گفتم: «ممنون، مامان، آره حق با توست. زندگی تو رو من خراب کردم، نه خودت یا بابا. این که من از سیزده سالگی هر روز ازت مراقبت می‌کردم، فقط نقشه شیطانی من بود که همه چیز رو خراب کنم.»

با صدای بلند گفت: «این قدر حساس نباش، ایمی! همیشه که همه چیز به تو مربوط نمی‌شه.»

«همه چیز به من مربوط نمی‌شه؟ چطور ممکنه بشه، وقتی تو همه چیز رو به جوری به خودت ربط می‌دی؟»

مامان با تعجب نگاهم کرد و بعد صدای بوق از بیرون شنیده شد. «من مجبور نیستم این جا وایسم و به این حرفا گوش کنم. تاونی منتظرمه.» به سمت در رفت. «می‌خوای وسط یه گردباد ولم کنی؟»

مسئله نگرانی‌ام از هوا نبود. انتظار نداشتم اتفاق خاصی بیفتد. اما می‌خواستم او نگران این موضوع باشد. می‌خواستم بدود و باتری‌ها را برای چراغ‌قوه جمع‌آوری کند و مطمئن شود برای یک هفته آب کافی داریم. می‌خواستم از من مراقبت کند، چون مادرها از این کارها می‌کنند، غیر از این است؟

فقط چون یاد گرفته بودم چگونه از خودم مراقبت کنم، بدین معنی نبود که هر بار که در چنین وضعی رهایم می‌کند، نترسم. کاملاً تنها، بدون هیچ سرنخی که او چه زمانی برمی‌گردد یا آیا اصلاً برمی‌گردد! حتی اگر گردباد هم نبود، برای برگشتنش به خانه تضمینی نبود.

پرخاش کرد: «اون بیرون بهتر از این جاست.»

قبل از این که پاسخ خوبی به فکرم برسد، رفته بود.

در را باز کردم. مادر روی صندلی جلوی ماشین کاماری تاونی نشسته بود. نگاهش

کردم. مامان آینه را طوری تنظیم کرد که به خودش نگاه کند و درست قبل از این که ماشین دور شود، نگاهی اجمالی به من انداخت.

قبل از این که خودم بتوانم در را بکوبم، باد این کار را برایم انجام داد. پس شاید این گردباد لعنتی داشت می رسید.

به داستین و بورس تحصیلی بر باد رفته اش فکر کردم و به پدرم که به خاطر رفتنش از این جا، رهایم کرده بود. به این فکر کردم که این مکان با مردم چه کار می کرد. گردباد بیاید یا نه، من دوروتی^۱ نبودم و یک طوفان کوچک احمقانه چیزی را برای من تغییر نمی داد. به سمت کمد رفتم، روی اجاق گاز آشپزخانه را فشار دادم و کشوی بالایی را باز کردم و دنبال جوراب قرمز و سفید مخصوص باشگاه گشتم که با پول نقد قلنبه شده بود: پولی که از سال ها پیش برای روز مبادا پس انداز کرده بودم.

۳۴۷ دلار. وقتی طوفان تمام می شد، می توانستم بلیت اتوبوس بخرم. با آن می توانستم به جایی بسیار دورتر از توپکا^۲ بروم که دورترین جایی بود که تا به حال رفته بودم. می توانستم مادرم را رها کنم تا خودش از خودش مراقبت کند، مادرم من را نمی خواست. مدرسه من را نمی خواست. منتظر چه بودم!

دستم به پشت کتو خوردم. تنها چیزی که پیدا کردم جوراب بود. کشور را در آوردم و همه چیز را بیرون ریختم. هیچ چیز آن جا نبود. پول نبود. تمام آنچه عمرم را برای پس اندازش گذاشته بودم، دود شده و رفته بود هوا. نبود!

در این که چه کسی آن را برداشته شکی نبود. مثل روز روشن بود مادر پول را خرج چه کرده بود. بدون پول نقد، بدون ماشین و بدون کسی که یک چوب جادویی تکان دهد، در همان جایی که بودم گیر کرده بودم.

به هر حال مهم نبود. ترک کردن این جا فقط یک خیال واهی بود. در اتاق نشیمن، صفحه تلویزیون دوباره داشت مجری هواشناسی را نشان می داد. دیگر اخم نکرده بود، اما با این که چهره اش اکنون به لبخند بزرگی مزین شده بود، فکش

1. Dorothy
2. Topeka

می‌لرزید. به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است به گریه بیفتد. مدام داشت صحبت می‌کرد، در مورد ایزوتوپ‌ها و سیستم‌های فشار و پنهان شدن در زیرزمین حرف می‌زد. فکر کردم چقدر حیف که تریلر پارک‌ها زیرزمین ندارند! و بعد فکر کردم هرچه بادا باد! هیچ کجا خانه خود آدم نمی‌شود.

Tan

دو

بیرون کمی ترسناک شده بود: آسمان داشت سایه سردی به رنگ قهوه‌ای - صورتی را (که تابه حال چیزی شبیه آن ندیده بودم) روی زمین خالی پهن می کرد. هوا ساکن و شوم به نظر می رسید.

معمولاً در روزهایی مثل امروز، حتی با وجود هوای بد، پیرمرد همسایه بیرون می آمد و آهنگ های قدیمی روستایی را پخش می کرد. آهنگ هایی درباره از دست دادن همسر، ماشین یا سگ را می گذاشت تا از دستگاه موسیقی عهدبوقش پخش شود. و گروهی از بچه های بزرگ تر که هرگز با آن ها صحبت نکرده بودم، روی صندلی های سبز زنگ زده قدیمی پراکنده که برای آن ها حکم اتاق شخصی داشت، از بطری پلاستیکی نوشابه می نوشیدند. اما امروز هیچ کدامشان نبودند. اصلاً حرکتی نبود. نه بچه ای، نه آهنگی. هیچ چیز. تا کیلومترها تنها رنگی که دیده می شد، لکه های زرد خشک شده علف هایی بود که روی خاک را پوشانده بودند.

بزرگراه نزدیک تریلر پارک، که ماشین ها در آن معمولاً با سرعت صد و چهل کیلومتر در ساعت حرکت می کردند، خالی بود. ماشین مامان و تاونی تنها ماشینی بود که از این جا خارج شده بود.

با تغییر نور، تصویر صورتم را در پنجره دیدم که با موهای صورتی جدیدم قاب گرفته شده بود. خودم موهایم را رنگ کرده بودم و این تغییر هنوز برایم جدید بود. حتی

نمی دانستم چرا موهایم را رنگ کرده ام. شاید فقط کمی رنگ در این زندگی خاکستری و خسته کننده مسخره ام می خواستم. شاید فقط می خواستم کمی شبیه مدیسون پندلتون باشم.

نه درست نیست. من نمی خواستم حتی ذره ای شبیه او باشم. یا شاید هم می خواستم!

هنوز داشتم به تصویر صورتم نگاه می کردم که صدای جیرجیر و خش خش شنیدم. برگشتم و دیدم استار، موش خانگی محبوب مادرم، در قفسش که بالای مایکروویو بود، وحشی بازی درمی آورد. استار تنبل ترین موش دنیا بود. یادم نمی آمد طی دو سال گذشته حتی یک بار هم دیده باشم از چرخ و فلکش استفاده کند. اما حالا دیوانه وار می دوید، جیغ می کشید و خود را به کناره های قفسش می کوبید، انگار اگر بیرون نرود، می میرد. عجیب بود.

گفتم: «انگار هردوی ما رو ول کرده به امون خدا، نه؟» سعی کردم حس تلخ پیروزی را نادیده بگیرم. همیشه فکر می کردم مامان استار را بیش تر از من دوست دارد. ولی او در حال حاضر کنار هیچ کداممان نبود.

موش به من خیره شد، مکث کرد و سپس در جوابم، دهانش را باز کرد و جیغ گوش خراشی کشید.

گفتم: «خفه شو، استار.»

فکر می کردم بعد از مدتی خسته می شود، اما صدای جیغش قطع نمی شد. استار ساکت نشد.

دیگر طاقتم تمام شد. گفتم: «خیلی خوب. می خوای بیای بیرون؟ باشه.» در قفسش را باز کردم و دستم را پیش بردم تا آزادش کنم، اما وقتی دستم را دور بدنش حلقه کردم، سپاسگزاری اش را با فروکردن دندان های کوچکش در مچ دستم نشان داد.

جیغ زدم و آن را روی زمین انداختم: «چه بلایی سرت اومده؟» استار پاسخی نداد، فقط زیر کاناپه رفت. امیدوار بودم دیگر هرگز آن موش را نبینم. آخر کدام آدمی در خانه اش موش نگه می دارد!

ناگهان در تریلر باز شد.

صدا زدم: «مامان!» و به سمت در دویدم. یک لحظه فکر کردم شاید به خاطر من برگشته است. یا اگر به خاطر من نبود، حداقل به خاطر استار برگشته است. اما این باد شدید بود که در را باز کرده بود. برای اولین بار به ذهنم رسید که گردباد قریب الوقوع ممکن است مسئله‌ای جدی باشد.

وقتی دوازده سالم بود و اولین نشانه‌های مشکلات ظاهر شد، اولش متوجه نشدم. فکر می‌کردم حال مامان رو به بهبودی است. به من اجازه می‌داد از مدرسه جیم شوم تا بتوانیم یک روز تمام با پیژامه کنار هم باشیم. من را از مدرسه بیرون می‌کشید تا به کارناوال برویم. روی تخت بالاپایین می‌پرید. اجازه می‌داد برای صبحانه پیتزا بخوریم. اما پس از مدتی، اصلاً صبحانه درست نمی‌کرد، یا فراموش می‌کرد من را به مدرسه ببرد و حتی لباس خوابش را هم عوض نمی‌کرد. پس از مدتی، من بودم که صبحانه درست می‌کردم. یا ناهار. یا شام.

مادری که در گذشته می‌شناختم ناپدید شده بود. او هرگز به حال اولش برنگشت. با این حال، به هرکسی که الان تبدیل شده بود، نمی‌خواستم تنها بیرون بروم. به تاوانی اعتماد نداشتم که بتواند از او در یک بلای طبیعی مراقبت کند. علاوه بر این، نمی‌خواستم تنها باشم. پس موبایلم را برداشتم و با عصبانیت محکم انگشتم را روی اسمش کوبیدم. شماره مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمی‌باشد. گوشی را قطع کردم. به سمت در رفتم که هنوز باز بود و روی لولاهایش مدام بازوبسته می‌شد. قدمی به بیرون برداشتم تا افق را تماشا کنم، به امید این که ماشین کاماری قرمز را ببینم که در بزرگراه به سمت خانه بیاید. شاید تصمیمش را عوض کرده بود.

به محض این که پام را از تریلر بیرون گذاشتم و روی اولین پله ایستادم، صدای بلندی شنیدم. در هوای صندلی پلاستیکی به سمت من پرتاب شد. خودم را به زمین انداختم تا به سرم نخورد.

سپس یک لحظه همه چیز ساکن بود. صندلی پلاستیکی در چند قدمی سطل آشغال به پهلوی زمین افتاده بود، انگار تمام مدت آن جا بوده است. بارش باران شروع شد. حتی صدای پرنده‌ها را می‌شنیدم.

اما وقتی با تردید از جایم بلند شدم، باد دوباره شروع شد. گردوغبار چرخید و چشمانم را سوزاند. نم‌نم باران تبدیل به رگبار شد.

هوا تقریباً تاریک شده و افق پر از ابرهای سفید بود. در دوردست‌ها، درست مثل فیلم‌ها، یک قیف باریک و سیاه می‌لرزید و بزرگ‌تر می‌شد.

نزدیک‌تر. صدای زمزمه‌آهسته‌ای مثل صدای قطار در حال نزدیک شدن، در گوش و سینه‌ام طنین انداخت. صندلی چمنزار دوباره به هوا پرتاب شد. این بار دیگر پایین نیامد. به آرامی عقب عقب وارد تریلر شدم و در را بستم. احساس کردم سینه‌ام از وحشت لبریز شد. قفل در را بستم و محض اطمینان چفت و بستش را محکم کردم، اما می‌دانستم هیچ‌کدام از این اقدامات احتیاطی فایده‌ای ندارد.

پشتم را به دیوار تکیه دادم و سعی کردم خودم را آرام کنم.

با برخورد یک شیء، کل تریلر لرزید.

احتمالاً بودم که فکر می‌کردم شاید یک طوفان معمولی باشد. همه رفته بودند. چطور

این را پیش‌بینی نکرده بودم!

الان خیلی دیر شده بود. برای بیرون رفتن از شهر خیلی دیر بود. حتی اگر پول این کار را داشتم. ماشینی نداشتم که به پناهگاه برسم. مامان حتی فکر این را هم نکرد که از تاوانی بخواهد مرا جایی پیاده کند. این جا گیر افتاده بودم و از هر زاویه به آن نگاه می‌کردم، تقصیر مادرم بود.

حتی نمی‌توانستم برای محافظت از خودم در وان حمام دراز بکشم. زیرا وان هم نداشتم.

صدای مجری هواشناسی در تلویزیون جای خود را به صدای پارازیت داده بود. احساس تنهایی وحشتناکی به من دست داد.

جیغ زدم: «استار!» صدایم به سختی از گلویم بیرون می‌آمد.

این اولین بار در زندگی‌ام بود که عاجزانه موش مادرم را می‌خواستم. هیچ‌کس دیگری را نداشتم.

روی کاناپه نشستم. تشخیص نمی‌دادم من بودم که از ترس می‌لرزیدم یا تریلر بود. یا هردویمان!

پتوی آستین‌دار مسخرهٔ مادرم بوی سیگارش را می‌داد. آن را روی صورتم کشیدم، چشمانم را بستم و وانمود کردم او این جا با من نشسته است.

یک دقیقه بعد، هنگامی که سمت راست تریلر وسیله‌ای شکست، همه چیز به یک طرف چرخید. کوسن‌ها را محکم گرفتم تا از روی مبل نیفتم. سپس، یک ضربهٔ ناگهانی دیگر اتفاق افتاد و فهمیدم تریلر از پایه‌هایش جدا شده است.

قلبم بارها و بارها از جا کنده شد. احساس کردم بدنم سنگین‌تر می‌شود، بعد پشتم به کوسن‌ها چسبید. ناگهان، با ترکیبی از وحشت و شگفتی، متوجه شدم در هوا شناور هستیم.

تریلر در آسمان در حال پرواز بود. حسش می‌کردم. باترس ولرز از زیر پتو به پنجره نگاه کردم، چشمانم را به اندازهٔ یک شکاف باریک باز کردم و فهمیدم حدسم درست بود: در میان ابرهای چرخان نوری صورتی می‌رقصید. یک در ماشین زنگ‌زده طوری در هوا چرخید که گویی وزنی نداشت.

تابه حال سوار هواپیما نشده بودم. هرگز بالاتر از رصدخانه، بلندترین ساختمان در فلت هیل، نرفته بودم و حالا داشتم برای اولین بار در این تریلر قدیمی زنگ‌زده پرواز می‌کردم.

تریلر پرید و تکان خورد و سروصدا کرد و چرخید و بعد احساس کردم چیزی خیس روی صورتم افتاد.

بعد صدای جیرجیر شنیدم.

استار بود. خودش را به بالای کاناپه کشید و با مهربانی لیسم زد. در همان حال که جیرجیرهای آرام او گوشم را پر می‌کرد، از این که او را این جا کنارم داشتم نفس راحتی کشیدم. خیلی دلگرم‌کننده نبود، اما بهتر از تنهایی بود.

احتمالاً مامان تا الان سومین نوشیدنی‌اش را خورده بود، یا شاید با تاوانی در زیرزمین بار نشسته بودند، کنار چندین بشکه نوشیدنی که تا مدت‌ها سرشان را گرم می‌کرد.

نمی‌دانستم وقتی برگردد چه می‌کند! وقتی ببیند تریلر نیست و من هم با آن غیب شده‌ام. انگار هیچ وقت وجود نداشتم. آیا زندگی او بدون من بهتر می‌شد؟

خب، من که همیشه می‌خواستم از آن جا بروم. تا زمانی که می‌دانستم راه‌های بهتری

هم برای زندگی کردن وجود دارد. من مکان‌های دیگر می‌خواستم، آدم‌های دیگر. من می‌خواستم همه چیز و همه کس را پشت سر بگذارم. ولی نه این‌طور.

پشت نرم و پشمالوی استار را خاراندم و منتظر ماندم سقوط کنیم. خودم را روی کوسن‌ها نگه داشتم، می‌دانستم که آن قوطی فلزی که داخلش بودم، قرار نیست من را از ضربه سقوط محافظت کند. اما سقوط نکردیم.

بالا و بالا و بالا رفتیم. نور سفید- صورتی بیش‌تر شد. ابرهای صورتی بیش‌تر شدند و هر نوع آشغال که بتوان تصور کرد در گردباد قیفی شکل می‌چرخید: یک گاو بی‌آزار گرنزی، ماشین پونتیاک کهنه، تابلوی نثونی قدیمی ایستگاه خدمات، یک سه‌چرخه. انگار در دیوانه‌کننده‌ترین شهر بازی دنیا بودم. هیچ‌وقت از ترن هوایی خوشم نمی‌آمد. اما اگر مدام نگران اتفاق‌های احتمالی نباشید، بالا رفتن در هوا می‌تواند لذتبخش هم باشد.

به محض این که چشم‌هایم را باز کردم اولین چیزی که دیدم سقف خاکستری تریلر بود. استار دیوانه‌وار اطراف بدن دردناکم می‌دوید و سعی می‌کرد بیدارم کند. یک ثانیه طول کشید تا بفهمم روی سقف دراز کشیده‌ام.

نور از پنجره‌های کثیف عبور کرد. نور معمولی روشن و سفید، نه صورتی مایل به قرمز که در زمان گردباد دیده بودم، یا قهوه‌ای مصنوعی قبل از شروع گردباد.

من زنده بودم و کسی داشت با من حرف می‌زد.

داشت می‌گفت: «دستم رو بگیر. بعد آرام راه برو.» سرم را برگرداندم و به بالا نگاه کردم و نیم‌تنه‌ای را دیدم که از در باز به داخل خم شده بود، نیمی از بدنش داخل آمده و نیمی بیرون مانده بود و دستش را برای کمک به طرفم دراز کرده بود. یک پسر بود که نوری که از بیرون می‌تابید، احاطه‌اش کرده بود. نمی‌توانستم صورتش را ببینم.

پرسیدم: «تو کی هستی؟»

«فقط دستم رو بگیر. سعی کن یهو تکون نخوری.»

استار جیغ کشید و داخل جیب هودی من رفت.

به آرامی از جایم بلند شدم و گردوغبار را پاک کردم. انگار استخوان‌هایم نشکسته بود، ولی بدنم حس یک عروسک پارچه‌ای را داشت که در یک قوطی حلبی غول‌پیکر پرت شده باشد. همه چیز دردناک بود. وقتی گامی به جلو برداشتم، تریلر زیر پایم به طور

ترسناکی تکان خورد. روی پاشنه‌هایم به عقب رفتم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم و این بار به طور تهدیدآمیزتری تکان خورد. بی حرکت ایستادم.

پسر گفت: «اگه فقط دو قدم دیگه بیای، راحت می‌شی. زود باش!»
فاصله دست او با من بیش‌تر از دو قدم به نظر می‌رسید. می‌خواستم دوباره جلو بروم، اما نتوانستم تکان بخورم.

گفت: «اشکال نداره. نترس. فقط بیا جلو.»

یک قدم دیگر برداشتم، مراقب بودم تعادل تریلر را به هم نزنم، و سپس یک قدم دیگر برداشتم. دستش را گرفتم. همان‌طور که پوستم به پوست او خورد، صورتش را دیدم و احساس کردم برق از بدنم عبور می‌کند. چشمانش اولین چیزی بود که متوجه شدم؛ چشمان سبز زمردی با لکه‌هایی از چیزی که حتی نمی‌توانستم برای خودم توصیفش کنم و به نظر می‌رسید می‌درخشند و انگار جلوی صورتش شناور بودند. چیزی در آن‌ها وجود داشت که تقریباً بیگانه به نظر می‌رسید.

یعنی امدادگر بود؟ اگر بود، چقدر از خانه دور بودم؟

پرسیدم: «من مرده‌ام؟» احتمال داشت. خیلی هم احتمال داشت. حتی باورش سخت بود که از چنین تصادف مرگباری جان سالم به در برده باشم.

«معلومه که نه! اگه مرده بودی توی همچین وضعیتی با هم حرف می‌زدیم؟»

این را گفت و بازویم را محکم گرفت و من را از کنار در بیرون کشید. به پشت روی زمین افتادیم.

سریع بلند شدم و برگشتم و دیدم بر لبه شکاف عمیقی ایستاده‌ام. تریلر کوچک بیچاره به سختی خودش را نگه داشته بود و روی لبه پرتگاه می‌چرخید. شکاف بیش‌تر شبیه یک دره بود؛ پهنای آن به اندازه یک رودخانه بود و تا جایی که می‌توانستم ببینم در هر دو جهت امتداد داشت. در اعماق آن جز سیاهی محض چیز دیگری دیده نمی‌شد.

زمزمه کردم: «چی...؟»

تریلر به بالا چرخید، و سپس، با یک صدای دردناک نهایی، به عقب پرتاب شد و افتاد.

جیغ زدم: «نه!» اما دیر شده بود. خانه‌ای که زمانی مال من بود، به سمت پایین سر خورد و داخل سوراخ عمیق سقوط کرد.

منتظر بودم سقوطش را ببینم که به میلیون‌ها تکه در هم می‌شکند، اما همان‌طور که آن‌جا ایستاده بودم و ناپدید شدنش را در ورطه تماشا می‌کردم، همچنان به سقوطش ادامه داد.

بدون هیچ صدایی رفت. به این فکر افتادم که نزدیک بوده من هم با آن به ته دره بروم.

همه دارایی‌هایم در تریلر بود. تمام لباس‌های زشتم و تمام خاطرات بدی که داشتم.

از همه‌شان رها شدم.

ناجی‌ام گفت: «متأسفم که خونه‌ات افتاد.» صدایش ملایم بود، اما باز هم غافلگیر شدم. از جا پریدم و سرم را بالا گرفتم و دیدم کنارم ایستاده است: «معجزه بود که تونستی بیرون بیای! چند قدم به سمت چپ می‌رفتی، مستقیم می‌افتادی داخل گودال. انگار شانس آوردی.» از لحن جمله آخرش چنین برمی‌آمد که غیر از شانس چیز دیگری هم دخیل بوده است.

پرسیدم: «گردد این رو درست کرده؟» به داخل گودال خیره شدم. کنجکاو بودم بدانم چقدر عمق دارد.

کنجکاو بودم ببینم ته آن گودال چیست: «نمی‌دونستم گردباد گودال درست می‌کنه!»

خندید، اما خنده‌اش واقعی به نظر نمی‌رسید: «هاها. نه. این گودال خیلی وقته این‌جاست.» بیش‌تر از این توضیح نداد.

به سمت او برگشتم و وقتی دیدم آن‌جا زیر نور خورشیدِ آبی مایل به خاکستری ایستاده، نفسم جایی زیر دنده‌هایم حبس شد. آن پسر احتمالاً هم‌سن و هم‌قد من بود. لاغر، ژولیده و ریزنقش بود، با چهره‌ای که با موهای تیره و پرپشت قاب شده بود که در عین حال قوی و ظریف به نظر می‌رسیدند.

پوستش مثل برف می‌درخشید، انگار هرگز بدون کرم ضدآفتاب از خانه بیرون نرفته

یا اصلاً از خانه پا به بیرون نگذاشته! کمی شبیه خواننده‌های راک بود و کمی هم شبیه یک چیز دیگر. نمی‌توانستم بگویم چه چیزی، اما می‌دانستم که مهم است. و آن چشم‌ها، حتی بیش‌تر از قبل می‌درخشیدند و چیزی در آن‌ها بود که معذب می‌کرد. انگار دنیای کاملی پشت چشمانش بود.

او زیبا بود. بیش از حد زیبا بود. به قدری زیبا بود که تقریباً زشت به نظر می‌رسید. از آن زیبایی‌ها که آدم نمی‌خواهد به آن دست بزند، زیرا می‌داند ممکن است بسوزاند. من عادت نداشتم با افرادی شبیه او صحبت کنم. حتی عادت نداشتم نزدیک افرادی شبیه او باشم.

اما او جانم را نجات داده بود.

گفتم: «خب، دلم براش تنگ نمی‌شه.» مطمئن نبودم که حرفم حقیقت داشته باشد. «خونه‌ام رو می‌گم.»

فهمیدم حرفم را باور ندارد، اما بحث نکرد: «تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. مزرعه حلبیت احتمالاً خیلی باارزش بوده. شبیه یه خونه بود که از فلز ساخته شده.» حدس زدم جایی که زندگی می‌کند تربلر چرخدار ندیده. خوش به حالش. برای اولین بار که به اطراف نگاه کردم، متوجه شدم دیگر در داستی اکر نیستیم. اما کجا بودیم؟

کنار گودالی که روی لبه آن ایستاده بودم، زمین وسیعی پر از علف‌های پوسیده بود که تا دوردست کشیده شده بود. رنگش خاکستری و تکه‌تکه و بیمارگونه بود، با ته‌رنگی آبی که به شدت کم‌رنگ بود. در سمت دور گودال، جنگلی تاریک و شوم، سیاه و عمیق وجود داشت. درواقع به نظر می‌رسید همه چیز در این اطراف دارای این ته‌رنگ است. هوا، ابرها، حتی خورشید که می‌درخشید، همه‌شان رنگی محو و پاک شده داشتند. همه چیز مرده بود. وقتی دقیق نگاه کردم، دیدم ذرات ریز غبارآلود آبی در همه جا شناور هستند، مانند گلبیگ‌های شناور قاصدک، با این تفاوت که می‌درخشیدند و به همه چیز حسی درخشان و مصنوعی می‌دادند.

اما همه چیز آبی نبود. زیر پای پسرک، آجرهای زردرنگ، به روشنی جعبه‌مداد رنگی نو، در تضاد کامل با ته‌رنگ آبی، با هاله‌ای براق و پررنگ می‌درخشیدند.

مسیر طلایی تمام راه را به دره منتهی می‌کرد و سپس به پوچی می‌رسید. در جهت دیگر، در مسیر می‌پیچید و به سمت افق می‌رفت.

یک جاده بود.

«حتماً شوخیه!» از بس تعجب کرده بودم که حتی مطمئن نبودم آن را با صدای بلند گفته‌ام یا نه.

گردبادی من را این‌جا انداخته بود و حالا روی چیزی ایستاده بودم که به طرز شگفت‌انگیزی شبیه جاده‌ای از آجرهای زرد بود.

احتمالاً یک چیز من‌درآوردی بود. شاید در کانزاس، پارکی با تم داستان دوروتی و شهر اوز ساخته بودند و گردباد من را به آن‌جا انداخته بود. در این صورت، این مرد فقط یک راهنمای تور خیلی جذاب بود. به او خیره شدم و منتظر توضیحش ماندم.

پسر به تأیید سرش را تکان داد: «به اوز خوش اومدی.» خوشامدگویی‌اش تقریباً شبیه عذرخواهی به نظر می‌رسید، انگار بخواهد بگوید از دادن خبر بد متأسف است. اوز.

سرم را لمس کردم، دنبال برآمدگی یا چیزی گشتم. حتماً سرم ضربه خورده بود و توهم داشتم.

در همین حین خنده‌ام گرفت. خوبه! با شرایطی که تازه پیش آمده بود، از یک توهم خارق‌العاده لذت می‌بردم. به نظر می‌رسید این کار در فیلم به دوروتی کمک کرد به آرامش درونی برسد. در فانتزی دوروتی، یک گروه مانچکین^۱ کوچولو از او استقبال کرده بودند. یک پسر خوش‌قیافه گزینه خیلی بهتری بود.

پرسیدم: «مگه قرار نیست به من تعظیم کنی؟» باز هم خندیدم.

به جای این‌که همراه من بخندد، نگرانی روی صورت پسرک نشست، انگار نگران بود دیوانه شده باشم.

آیا دیوانه بودم؟ سرم درد می‌کرد. اگر این یک فانتزی بود، عجیب بود! این اوزی نبود که در کتاب‌ها خوانده بودم یا در فیلم دیده بودم. انگار کسی رنگ‌ها را پاک و فضا را تاریک‌تر کرده بود.

ساحره‌های خوب و مزارع عظیم خشخاش کجا بودند؟ مانچکین‌های شاد کجا بودند؟ حدس می‌زنم حتی در خیال‌پردازی‌های ناشی از ضربه مغزی، به اندازه کافی خلاق یا شاد نیستم که بتوانم به همه این‌ها دست پیدا کنم. در عوض، چیزی را در ذهنم مجسم می‌کردم که به طرز مشکوکی شبیه داستی اگر درست بعد از یک انفجار هسته‌ای بود.

دور خودم چرخیدم تا همه این اتفاق‌ها را هضم کنم. از هیجان کمی سریع‌تر حرکت کردم و روی لبه صخره تلوتلو خوردم. ناجی‌ام مچ دستم را گرفت و به موقع من را به جاده اجری کشید تا دوباره از سقوط کردن نجاتم دهد.

یک ثانیه طول کشید، اما تعادلم را به دست آوردم و جلورفتم و محکم ایستادم. وقتی یک پا و سپس پای دیگرم را روی جاده گذاشتم، به نظر می‌رسید آجرها زیر نگاهم می‌چرخند. انگار جریان برقی از آن‌ها عبور می‌کرد. درحالی‌که به کفش‌های کتان‌ی‌ام نگاه کردم، گفتم: «انگار چیزی زیرشه.»

«جاده ازت می‌خواد به شهر بری.»

گیج و منگ سرم را مالیدم و گفتم: «جاده؟ می‌خواد... چه کار کنم؟»
 «از همه می‌خواد. برای همین. جاده بیش‌تر از همه ما این‌جا بوده. جادوی عمیقی داخلش هست. جادویی که حتی اونم درک نمی‌کنه. بعضی از مردم فکر می‌کنن که جاده از خودش فکر و اختیار داره. ازت می‌خواد به شهر بری، اما دوست نداره سفر رو برات آسون کنه.»

مفهوم کلی حرفش را فهمیدم. طبق تجربه من هیچ چیز آسان نبود.

پرسیدم: «اون کیه؟»

پسر دستش را دراز کرد و دسته‌ای از موهایم را کشید. طرز انجام این کارش عاشقانه نبود، اما بیشتر کنجکاونه بود. لطیف هم بود، اما نوعی لطافت غم‌انگیز داشت. به هر حال، هیچ‌کس تابه حال به من دست نزده بود، و من ناخودآگاه تکان خوردم: «خیلی چیزها هست که نمی‌دونی. باید خیلی چیزها رو یاد بگیری. کاش مجبور نبودی!»

«یاد بگیری؟» می‌خواستم بپرسم یا شاید هم نمی‌خواستم بدانم.

احساس کردم جیبم تکان خورد. به پایین نگاه کردم و دیدم استار سرش را از جیب

هودی بیرون آورد و هوا را بو کشید. ظاهراً به اندازه من گیج شده بود. بیرون کشیدمش و روی آجرها گذاشتم و او وول خورد. حدس زدم جاده همان حسی را به او داده که به من داده بود.

گفتم: «آروم باش، دختر. خیلی زود عادت می کنی.» دوباره به آن پسر نگاه کردم و گفتم: «اگه این جا واقعاً اوزه...»

سعی کردم سؤالی را که نوک زبانم بود به خاطر بیاورم. سپس پرسیدم: «این جا چه اتفاقی افتاده؟»

منتظر بودم جواب بدهد، ولی بی هیچ دلیلی چهره اش وحشت زده شد. لحظه ای گیج به نظر می رسید، انگار اسم خودش را فراموش کرده بود. انگار چیزی در اطراف بدنش سوسو می زد.

پرسیدم: «حالت خوبه؟» جواب نداد. تکان نخورد، اما گویی داشت بررسی ام می کرد.

دستم را دراز کردم و روی شانه اش زدم.

گفت: «باید برم.»

«بری؟» نمی فهمیدم. او تازه به این جا رسیده بود. من تازه به این جا رسیده بودم. لعنتی! چه اتفاقی داشت می افتاد؟ «کجا می ری؟»

سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم. داره دیر می شه. این جا وقت زیادی رو تلف کردم. باید قبل از اینکه اون اتفاق بیفته برگردم.»

ناامیدانه گفتم: «نرو.» شاید این یک رؤیا بود و شاید هم نبود، اما در هر صورت، نمی خواستم این جا، وسط ناکجاآباد، تنها باشم: «قبل از چی؟ از چی حرف می زنی؟ تو کی هستی؟»

گفت: «من هیچ کس نیستم.» و رویش را برگرداند و به سمت گودال رفت.

التماس کردم: «خواهش می کنم!»

یک بار دیگر به سمت من برگشت و گفت: «می دونی، برای اون همه چیز از این جا شروع شد. نمی دونم چرا این جایی یا کی تو رو آورده، موصورتی، اما این جا بودند یعنی همه چیز برای تو تازه شروع شده. از خیلی جنبه ها شبیه اون هستی، اما می تونم بگم

که باهاش فرق داری. من نمی‌تونم کمکت کنم. به اندازه کافی قدرتمند نیستم. اما تو می‌تونی به خودت کمک کنی. بهم ثابت کن حق داشتم. اشتباهات اون رو تکرار نکن.»
«ولی...»

او گفت: «شجاع باش. عصبانی باش. به کسی اعتماد نکن. به زودی می‌بینمت.»
به لبه جاده رفت، درست همان جایی که آجرها در سیاهی سقوط می‌کردند. بعد پرید.

فریاد زد: «نه!» به جلو دویدم، ولی درست قبل از این‌که دنبالش پرم، جلوی خودم را گرفتم. تاریکی بی‌امان و بی‌رحم به نظر می‌رسید. آن پسر به من گفته بود جاده چیزی می‌خواهد و حالا می‌دانستم گودال هم چیزی می‌خواهد. گرسنه بود. بی‌انتها و سیری‌ناپذیر بود. هنوز هم ولع داشت.

هیچ نشانه‌ای از او نبود. آن پسر رفته بود.
از پایین به استار نگاه کردم که روی پاهای من نشسته بود. از او پرسیدم: «خب حالا چه کار کنیم؟» تقریباً انتظار داشتم جواب بدهد.
نیازی نبود. من از قبل جواب را می‌دانستم: کاری که قرار بود انجام دهم، همان کاری بود که تمام زندگی‌ام انجام می‌دادم.

برگشتم. فقط قدم برداشتم و جلو رفتم. هیچ چیز تغییر نکرده بود.
بجز رنگ زیر پایم.